

سر نوشت من

My Destiny

چند ساعتی می شد که از کتابخانه ی مرکزی برگشته بودم ، تونستم اون طور که می خواستم از کتابخانه ی مرکزی استفاده کنم ، تمام فکرم پیش دختر بچه ی مرموز یعنی فونی کوچک بود ، اون تونسته بود قدرت من رو حس کنه ؛ ریسک بزرگی کردم اگه کس دیگه ای هم متوجه می شد چی ؟ ...

گاهی احساس می کنم برای حماقت های من انتهایی وجود نداره

.....

- اینطور نیست ، هدف خودنمایی نبود ، به این حماقت نمی گن ، هدف نجات جون عده ای بچه بود

خود دومم با طعنه و نیشخند جواب خود اولم رو می ده : واقعاً ؟ چقدر فداکار رو مهربون ... ، تیترا همه ی خبرگزاری ها ((انسانی مهربان جان فرزندان دشمنانش را ، کسانیکه به خون او تشنه اند ؛ نجات داد)) ؛ واقعاً قراره با این طرز تفکر به کجا رسید ؟ ... چیزی که در حال حاضر داره روش رو غبار فراموشی می گیره ، انتقام خون مادر ... ، نجات جون تعدادی بچه که با این فضای اختناق ، و جوی که انسان رو بزرگترین دشمن موجودات گیتی تعریف کرده ؛ دارن تربیت می شن و قراره در آینده از پدر و مادرهاشون کینه توز تر باشن ، چه فایده ای برای نسل بشر رو گرفتن انتقام مادر داره ؟ ... هر چی فکر می کنم ، موندن تو اینجا عین حماقته

- منطق سست باعث نمی شه که از کار انجام شده شرمند باشم ، از کجا معلوم که اون بچه ها در آینده دشمن بشریت بشن ، حداقل این مورد برای فونی منتفیه

- جالبه ، حالا کار به پیشگویی هم رسیده ، از کجا میشه مطمئن بود که اونها در آینده با نسل بشر دشمنی نمی کنن ، اون دختر بچه هم فقط جریان قدرت و حُسن نیت رو حس کرده بود ، اون روحش هم خبر نداشت که فرد روبروش یه انسانه
- اما چشمه‌هاش منو بیاد رویایی که دیده بودم می نداشت ، به یاد دختر خودم و نونا ، الان هم که دارم بهش فکر می کنم دلم می لرزه
- آره ، دلم می لرزه ، . . . ؛ اما برخورد با مسائل از روی احساس فقط باعث دور شدن از هدف می شه ، . . . ، هدفی که با ظهور این بیگانه ها حالا دورتر هم به نظر میرسه
- اکثر اوقات به اصل وجود این بیگانه هایی که شاخای می گفت شک می کنم ؛ شاید شاخای فقط من رو به این بهونه نگه داشته ، یا اینکه می خواد . . .

با عصبانیت از روی تخت بلند می شم

- این فکر های احمقانه منو به جایی نمی رسونه ، فقط باعث میشه که مثل احمق ها توی بیخبری دور خودم بچرخم

خود دومم با رضایت میگه : این درستترین حرف این چند وقته بود ، باید کاری کرد

- درسته

.

یاد حرفهای روانشناسم افتادم ، اون همیشه تو جلسه ها به من می گفت که دارم دچار تقابل شخصیت می شم ، که سرانجامش عدم توازن روحی و شخصیتی بود ؛ پیشرفتش رو هم به اصطلاح دیونگی می گفتن ؛ ولی من از این وضعیتم راضی بودم ، این مثلاً تقابل شخصیت همیشه به من کمک می کرد تا درست تر فکر کنم و راهها رو بهتر تشخیص بدم ، وقتی به روانشناس گفته

بودم که این فقط در مورد من نیست که وجود داره و یه اصلِ فراگیره که همه ی انسانها خودخواسته و خودنخواسته با اون درگیرن ؛ . . . ، فقط به نوشتن چند کلمه روی کاغذی اکتفا کرده بود و بعد تا مدت ها نگاههای نگرانِ پدرم رو تحمل می کردم ؛ این شد که دیگه این موضوع رو علناً به زبان نیاوردم و حتی در بعضی جاها با صراحت اعلام مخالفت می کردم ، تا اینکه نگرانی پدرم رفع شد و روانشناس دست از سرم برداشت

.

دکمه ی احضار رو زدم و دستور دادم تا میسوش به اتاقم بیاد ، میسوش همانطور که در رو باز نگه داشته بود و وارد می شد ، گفت : امری داشتین ؟

- فکر می کنی برای اینکه تماشات کنم خواستم بیایی ، حتماً کارت داشتم

لحن تند و زننده ی من میسوش رو میخکوب کرده بود ؛ نمی خواستم فرصت بیشتری برای فکر کردن بهش بدم ، با تندی بیشتری اضافه کردم

- مثل یه مجسمه توی چهارچوبِ در ایستادی که چی بشه ، فوراً حاضر شو باید با من بیای بیرون

کمی جابجا شد و با صدایی که به آرامی اعتماد به نفس از دست رفته ش رو پیدا می کرد گفت : من باید به جنابِ شاخای اطلاع بدم

- همین حالا خودم به دیدنِ شاخای می رم ، نیازی نیست برای هر کاری از ایشون اجازه بگیری ، برو و یه خودروی مناسب برای من آماده کن ؛ . . . ، سریع . . . همین حالا

جمله ی آخر رو تقریباً با فریاد گفتم ، میسوش کمی سرش رو پایین آورد و به سرعت از اتاق خارج شد

کلاه پالتو رو به سرکشیده بودم ، سه بار با دست و به آرامی به در اتاق شاخای ضربه زدم ؛ منتظر شدم اما صدایی نیومد ؛ این دفعه محکمتر به در ضربه زدم ، ولی باز هم خبری نشد

می تونستم در رو باز کنم و وارد بشم ، ولی ترجیح دادم شخصیت خودم رو با این کارهای سخیف کوچک نکنم ، من به اون فرصت دادم تا با من صحبت کنه ولی دیگه به سراغ شاخای نمی رم ؛ حالا نوبت اون بود که دنبالم بیاد

به خدمه ای که در راهرو حرکت می کرد دستور دادم تا تمام افرادم رو جلوی ورودی اقامتگاه جمع کنه ، با قدمهای سریع به طرف آسانسور رفتم و بعد جلوی در ورودی ایستاده بودم ؛ به ده ثانیه هم نرسید که خودرویی جلوی پام ترمز کرد و افرادم با سرعت از پشت اقامتگاه به طرف ورودی می دویدند ، اونها مطابق دستور من با دو آسانبر به دنبال خودرو راه افتادند و من در حالیکه در صندلی های عقب همراه با میسوش نشسته بودم دستور دادم تا به خارج شهر حرکت کنیم

میسوش به مناظر اطراف نگاه می کرد ، می دونستم الان چه حالی داره ؛ شمرده در حالیکه آرنجهام رو روی زانو گذاشته بودم و به طرفش خم شده بودم گفتم : می ترسی ؟
با نگاه گنگی که از هر فکری خالی بود به من نگاه کرد و گفت : نه ، . . . یعنی نمی دونم

به پشتی صندلی تکیه دادم و صبر کردم تا کمی خودشو جمع و جور کنه ، نیم ساعتی می شد که راه افتاده بودیم ولی هنوز از شهر خارج نشده بودیم ، حالا دیگه این میسوش بود که به من نگاه میکرد

گفتم : اگه حرفی داری حالا بگو

- چرا این کار رو کردی ؟

- کدوم کار ؟ ... منظورت ترک کردن اقامتگاهه ؟

- خوب ، بخشیش به این موضوع مربوطه

- و بخش دیگه ؟

- تو داری به شاخای پشت می کنی

درحالیکه کلاه رو از سرم برمی داشتم ، شروع کردم به خندیدن ، خنده های من که حالا به قهقهه های بی معنی تبدیل شده بودن باعث شد که اخمهای میسوش تو هم بره و روش رو به طرف دیگه ای برگردونه

گفتم : این پشت کردن نیست ، یه جور تلافیه

همونطور که روش به طرف دیگه ای بود ، گفت : بیشتر به بچه بازی شبیه

- وقتی داری با من حرف می زنی نگاهم کن

با اکراه برگشت ، لبخندی به لبهام نشست و گفتم : خوبه ، ولی اینو بدون که این کار بچه بازی نیست ، من با شاخای عهد و پیمانی بستم ، ما هدفی داشتیم ، ولی فکر می کنم ایرادی توی کارمون وجود داره ، تازه خودت هم حرفهای جالبی می زدی یادت رفته ؟

- نه ، یادم نرفته ، هنوز هم می گم

- پس یکدفعه چی شد ؟

- می خوای بدونی ؟

- معلومه
- بعد از اون صحبت‌هایی که داشتیم ، یعنی فردای اون جشنی که شاخای گرفته بود ، پاتونوس به دیدنش رفت . . . صبر کن بهت می گم پاتونوس کیه ، . . . نمی دونم چه حرف‌هایی رد و بدل شد ، اما موضوع حرف تو بودی
- چه ربطی داره ؟
- من از پاتونوس خوشم نمی اد ، اون یه جادوگره
- این دفعه دیگه خنده امانم نداد و با دست روی پاهام کوبیدم
- جادوگر . . . جادوگر . . . مسخرس
- نخند ، مسخره نیست
- به سختی جلوی خنده م رو گرفتم و نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم : ببین ، این حرف مسخرس چون معلومه که جادو وجود نداره فقط جریان انرژی هستش که در کارها دخالت می کنه ، در دوران باستان بود که مردم به دلیل جهالتشون و اینکه جریان انرژی رو درک نمی کردن ، اسم جادو و جادوگری رو به این امور نسبت می دادن ، در واقع . . .
- جدیتی تو نگاهش بود که من و از ادامه دادن صحبت‌م منصرف کرد
- تو خیلی ساده به مسائل نگاه می کنی ، تقصیری هم نداری چون تا حالا با این قماش برخورد نداشتی ؛ . . . ولی حرف منو باور کن
- ولی اصلاً منطقی نیست
- درسته منطقی نیست ، اما وجود داره ، منطقی همیشه حاکم مطلق نبوده ، مثل کاری که الان داری می کنی ، این منطقی نیست که اقامتگاه رو ترک کنی

- من اقامتگاه رو ترک نکردم ، در واقع کاری کردم که شاخای به دست و پا بیافته و دنبالم

بیاد ، همین

- یکبار بهت گفتم اگه می خوای صدمه نبینی با احتیاط رفتار کن و نذار به قدرت واقعی ت

پی ببرن

احتیاط ، کلمه ای که همیشه باعث می شد تا جوش بیارم

- یعنی مثلِ تو همه چیز رو رها کنم

میسوش سری تکون داد و گفت : نه ، من هنوزم می خوام از پیشِ شاخای برم و قبل از اون به

سزای اعمالش برسونم ، تو باید چشمهات رو باز نگه داری تا درگیر جاه طلبی های دیگران نشی

- من برای هدفی به این کهکشون اومدم که فقط انجامِ اون منو به آرامش می رسونه ،

جاه طلبی های دیگران هم برام جذابیتی نداره

- خوب گوش کن ، . . . شما انسان ها موجوداتِ قوی ای هستید ؛ درسته در ظاهر بیدفاع

به نظر میاین اما این کمبود رو با قدرت های زیادتون جبران کردین جوریکه به قدرت اول

گیتی تبدیل شدین ؛ در بعضی جاها شما رو می پرستن و در بعضی جاها هم مثلِ اینجا

ازتون بیزارن ؛ . . . چرا ؟ چون قدرتمندین ، حالا در نظر بگیر که شماها شکست بخورین

، یه شکستِ سنگین که تا قرنهای نتونین کمر راست کنین و ناچار به فرمانبرداری از فاتحین

باشین

- فرمانبرداری ؟ ؛ . . . همیشه خطر از جانبِ دشمنان هست ، حتی پیامبرانِ الهی هم دشمن

داشتن

- درسته ، ولی قدرتی که بتونه شما رو شکست بده ، میشه قدرتِ برتری که تا قرن ها حرفِ اول رو می زنه
- منظورت همون بیگانه هایی هست که شاخای ازشون صحبت می کرد ؟
- من نمی دونم ، کیا و چیا ؛ ولی اینو خوب می دونم که جریانی وجود داره و تو تنها انسانی هستی که در حالِ حاضر توی این کهکشانی ، شاید بتونی کاری کنی
- چیزی که برام سواله اینه که چرا داری اینها رو به من می گی ؟
- بازم سوالِ دفعه ی قبل رو تکرار کردی
- آره ، چون حرفهات با دفعه ی قبل متفاوته
- نه متفاوت نیست ، فقط تو باید تکه ها رو مثلِ یه پازل کنار هم بچینی شاید از حرف هام به جایی برسی
- چرا باید حرفهای تو رو کنار هم بچینم ؟ چرا درست و واضح حرف نمی زنی ؟
- پاتونوس من رو طلسم کرده ، من نمی تونم منظورم رو واضح بگم
- به خارج شهر رسیده بودیم ، خودرو و آسانبرها توقف کردند ؛ میسوش ادامه داد : می دونم الان حرفهام رو قبول نمی کنی ولی وقتی خودت پاتونوس رو دیدی باورت میشه
- با مسائلِ مختلفی در زندگی روبرو شده بودم که بعضی هاشون نادر بودند اما اینجا صحبت از حرفی بود که بنظرم خرافات و غیرواقع می اومد ، حرفی نزدم و به منظره ی برفی بیرون خیره شدم ، اینجا منتظر می شدم تا شاخای دنبالم بیاد ، پیدا کردن خودرو برای شاخای کاری نداشت ، سیستمِ ردیاب خودرو رو قطع نکرده بودم

کمی بعد میسوش از خودرو خارج شد تا پیش بقیه ی افراد بره ، راننده رو هم مرخص کردم و تنها در حالیکه روی صندلی پشت دراز کشیده بودم به یکی از آهنگهای موردِ علاقم گوش می دادم

انتظارم طولانی نشد و خودروی شاخای با فاصله ی دوازده متری از خودروی من ایستاد ، می دونستم که توقع داره از ماشین پیاده شم ، ولی من توجهی نکردم ، همانطور دراز کشیده بودم و با صدای بلند آهنگ موردِ علاقم رو گوش می دادم ، مطمئن بودم که صدا بیرون اتومبیل هم جریان داره و همین مسئله برام رضایت بخش بود

میسوش با عجله و درحالیکه می دوید از کنار خودرو گذشت تا پیش شاخای بره ؛ شاخای باید منتظر می موند البته اگه بخوام درست و حسابی از خجالتش دربیام باید سه هفته معطل نگهش دارم ، اما من فقط می خواستم از اوضاع مطلع باشم و تنها راه همین تهدیدِ سوری بود ؛ از نتیجه مطمئن نبودم ولی این کار از دست روی دست گذاشتن بهتر بود

تو همین افکار بودم که میسوش به کنارِ درِ خودرو رسید و بعد زدنِ چند ضربه به درِ بازش کرد ، گفتم : چی شده ؟

- جناب شاخای همراه با مهمانشون برای دیدنِ شما تشریف آوردند و از شما خواستن تا

پیاده بشید

- مهمانشون ؟

- لطفاً پیاده شید

خیلی دلم می خواست شاخای رو که این همه معطل کرده بود دستِ کم یک ربعی معطل می کردم اما کنجکاوی من رو به طرفِ درِ خودرو هل می داد

پیاده شدم و یقه ی پالتوم رو با دست گرفتم ولی به طرفِ خودروی شاخای نرفتم و درحالیکه به خودروی خودم تکیه می دادم به منظره ی روبروم و کوههای سیاه رنگِ دور دست خیره شدم

منظره اصلاً رویایی و دلپاز نبود ، برعکس ؛ ترکیبِ جوِ فیروزه ای و قرمز رنگ با کوههای سیاهی که دامنه شون پُر از سنگهای قرمز بود حالتِ غم انگیز و مرموزی در خودش داشت

شاخای از خودروش پیاده شد ، با اِکراه سرم رو به طرفش چرخوندم و به صورتِ خندان و خونسردش خیره شدم ، خوب می دونست که علت کارم چیه ولی هیچ حالتی رو نمی شد از صورتش خوند حتی با وجودِ چهره ی خندانش ؛ چند قدم به طرفم امد و من هم به رسمِ ادب چند قدمی به طرفش رفتم ؛ هنوز چهارمین گام رو برنداشته بودم که احساس کردم موجی از هوای فشرده اطرافم رو احاطه کرده ، هوا اونقدر سنگین شده بود که برای تنفسِ دچارِ مشکل شدم ، سعی می کردم به آرامی نفس بکشم تا بتونم به این حالت غلبه کنم که ضربه ی بیرحمانه ای به ذهنم برخورد کرد ، کسی سعی داشت تا به ذهنِ من نفوذ کنه ، از حربه ی خوبی هم استفاده کرده بود ؛ کم هوایی باعث شده بود که تمرکز رو کمی از دست بدم ، اما من هم هر کسی نبودم و آموزشهای آکادمی و گارد و از همه مهمتر پدرم اونقدر من رو با تجربه کرده بود که حتی در عالم خواب هم کسی نمی تونست به ذهنم نفوذ کنه ، ضربه ها مرتب و بی رحمانه به ذهنم وارد می شدند ، می تونستم تا ابدیت در برابرِ ضربه ها مقاومت کنم اما کم هوایی به شدت آزار دهنده بود ؛ خواستم تا هوا سبک و قابلِ تنفس بشه اما برخلافِ انتظارم هوا سبک نشد و به فشار و سنگینی ش ادامه داد ، این دفعه نیروی بیشتری رو برای این کار آماده کردم

جرقه های قرمز رنگی اطرافم ظاهر شدند و هوا سبک شد ، به محض شدنِ هوا ضربه ها هم قطع شدند ، با ولع نفس می کشیدم و ریه هام رو پُر می کردم

به شاخای نگاه کردم ولی اون تنها نبود ، مردِ جوان و خوش چهره ای که ردایِ سرخ رنگی با حاشیه های طلایی به تن داشت با لبخند به من نگاه می کرد ، چند قطره عرق روی پیشونیش دیده می شد ؛ متقابلاً لبخندی زدم

شاخای و مردِ جوان به طرفم حرکت کردند ولی این دفعه من بی حرکت ایستادم ، شاخای بعد از رسیدن به من درحالیکه دستش رو روی شونم می گذاشت گفت : کجا می خواستی بری ؟ منو نگران کردی

با بی تفاوتی و آرام شونه م رو بالا انداختم و گفتم : خوب ، شما گرفتار بودی و وقت نداشتی من هم ترجیح دادم تا بیشتر مزاحم نباشم

به مردِ جوان اشاره کردم و گفتم : نمی خوای مهمانت رو معرفی کنی ؟

شاخای سرش رو به علامتِ تاییدِ تکون داد و گفت : البته ، البته ؛ ایشون جنابِ پاتونوس ، دوستِ عزیزِ من هستن

پاتونوس ترکیبِ عجیبی داشت ؛ هم مثلِ گاواناها از دو دستِ اضافه و پاهای کشیده بهره مند بود و هم مانند سالاتور ها صورتِ سفید و پوستِ شادابی داشت ، اما چیزی که متمایزش می کرد چشمهایش بودند ، کاملاً کِدر ؛ اول فکر کردم شبیه چشم های تاسوت ها هستن ولی متفاوت بودند ، عنیبه و مردمک رو می شد از پشتِ پرده های کِدرِ شیری رنگی که چشم ها رو پوشونده بودند به راحتی دید

هر چی فکر کردم نتونستم نژادی رو به خاطر بیارم که چنین ویژگی هایی رو داشته باشه ، ولی اون چیزی که در موردِ پاتونوس کاملاً صادق بود نیروی عجیبی بود که گهگاهی در پشتِ چشمهایش دیده می شد

پاتونوس به من نزدیکتر شد و گفت : از ملاقاتتون خوشحال شدم

صدای گرم و دلنشینی داشت و باعث شد که لبخندی بزنم و بگم : من هم همینطور

شاخای گفت : بهتر نیست تا به اقامتگاه برگردیم و در حالیکه شام می خوریم با هم بیشتر آشنا بشیم ؟

پاتونوس لبخندی زد و گفت : البته ؛ تا به اقامتگاه برسیم وقت خوردن شام هم می رسه

حق با اونها بود شب خیلی نزدیک شده بود و هوا در حال تاریک شدن بود ، هر دو با نگاه پرسشگری به من خیره شدند ؛ گفتم : من هم موافقم

به طرف خودروی خودم برگشتم ، شاخای از پشت سر به من گفت : با ما نمیای ؟

سرم و چرخوندم و گفتم : بهتره که هر طور امیدیم همونطور هم برگردیم

منتظر جواب نمودم و سوار خودرو شدم ؛ همه به راه افتادیم ، خودروی شاخای جلوتر و بعد خودروی من و در ادامه آسانبرهای افرادم قرار داشتند ، میسوش همراه من نیومد و در یکی از آسانبرها ماند

بنظرم مسیر برگشت به اقامتگاه کوتاهتر از مسیر رفت بود

وقتی که به اقامتگاه رسیدیم میز شام رو با شکوه هر چه بیشتر چیده بودند ، من سر جای همیشگیم نشستم اما پاتونوس روی صندلی ای نزدیک به شاخای نشست

بی مقدمه گفتم : باید بی ادبیه منو ببخشید جناب پاتونوس ؛ کنجاوم که بدونم شما از چه نژادی هستید ؟

شاخای به پاتونوس نگاه کرد ، پاتونوس در حالیکه لبخند می زد با یکی از دستهای سمت چپش دستمالی رو از روی میز برداشت و گفت : چه سوال عجیبی

- من قبل از طرح سوال ازتون عذرخواهی کردم و مشتاقم که جواب رو بدونم
- می دونید به این دلیل گفتم عجیب ، چون تا حالا کسی این سوال رو از من نپرسیده بود ، ولی جواب دادن به شما افتخاریه
- خواهش می کنم
- من ، ساسای پاتونوس سیماسیاس از نژاد سیاس هستم و همه منو با اسم وسط صدا می زنن
- سیاس ؟ ... ببخشید نژاد شما تو کدوم بخش گیتی زندگی می کنن ؟

شاخای با عجله ای که از اون بعید بود گفت : خوب بهتره که شام رو بخوریم ، از ادامه ی این بحث به جایی نمی رسیم ، شکم گرسنه خوب فکر نمی کنه

می خواستم مخالفت کنم اما زمان مناسبی نبود ، به هر حال باید در فرصت مناسبی از زادگاه پاتونوس مطلع می شدم ؛ شروع کردیم به خوردن شام ؛ در طول صرف غذا سنگینی نگاه پاتونوس رو روی خودم احساس می کردم ولی تا به طرفش نگاه می کردم اون رو در حال خوردن غذاش می دیدم که با وقار شاهانه ای لقمه های غذا رو می جوید

بعد از شام به اتاق شاخای رفتیم ؛ من روی کاناپه نشستم و شاخای و پاتونوس هم مبل های راحتی رو انتخاب کردند ؛ شاخای شروع به صحبت کرد و گفت : از اینکه همه اینجا هستیم خوشحالم ، ما هدف مشترکی داریم و همین مسئله باعث می شه تا به هم نزدیکتر باشیم

گفتم : البته اگه شما من رو هم از جریانات مطلع کنین

- درسته ، حق با شماست و باید عذرخواهی من و قبول کنین ، اونقدر مسائل پیچیده و سخت بود که حتی فرصت نکردم از جناب پاتونوس هم پذیرایی کنم

- اما شما گفتید که همه چیز خوب پیش میره و حتی انجمنی برای ارتباط با انسانها ایجاد کردید

- بله اما هماهنگی های لازم زمان می برد

- نمی خوام سرسختی کنم اما توجیه شما قابل قبول نیست

- می دونم

رو به پاتونوس کردم که به آرامش به مُبل تکیه داده بود و به صحبت های ما گوش می داد

- شما ، جناب پاتونوس ، فکر نمی کنم کار درستی در اولین دیدار انجام داده باشین

شاخای فوری گفت : منظورت چیه ؛ این چه حرفیه که ...

پاتونوس با اشاره ی دست شاخای رو از ادامه ی صحبت منصرف کرد و گفت : حق با ایشونه

جناب شاخای ، من برخورد مناسبی با ایشون نداشتم

از جانبداری شاخای کمی ناراحت شده بودم ، اما اعتراف پاتونوس باعث شد تا احساس آرامش کنم

پاتونوس ادامه داد : از من ناراحت نشید ، خوب مقابله با وسوسه ی این کار برای من خیلی

سخت بود ، همیشه آرزو داشتم تا با انسانی روبرو بشم و قدرت هاش رو محک بزنم و شما هم به

راحتی از عهده ی من برامدید

گفتم : خواهش می کنم ، اونقدرها هم که می گید ساده نبود ، شما واقعاً قدرتمندین

- نظرِ لطف‌تونه

نظرِ لطف ؟ . . . تعارفِ خشک و بی معنی بود ، اون واقعاً قدرتمند بود ، اگرچه نتونستم به میزانِ قدرتش پی ببرم اما مثلِ روزِ روشنه که می تونه در صورتِ مبارزه حریفِ قدرتمندی برای من باشه ؛ شاخای شروع کرد به توضیح در موردِ مشکلاتی که سر راه تشکیل انجمن داشت و از زحماتِ خودش و پاتونوس تعریف های زیادی کرد ، بخشِ عمده ی حرفه اش به نظرم بی معنی می امد ، چون با شناختی که از ساکنینِ این کهکشان پیدا کرده بودم ، تغییرِ طرزِ تفکرشون دستِ کم به یکصده کارِ متمادی و فشرده نیاز داشت و با تشکیلِ یک یا هزار انجمن راه نمی افتاد

شاخای ادامه داد : در حالِ حاضر تعدادِ اعضا به نود و هشت نفر رسیده که تو این مدتِ کم خودش یه رکورد به حساب میاد ، بنظرِ من و جنابِ پاتونوس این مسئله نشون دهنده ی اینه که تمایل به برقراری ارتباط با انسانها به صورتِ مخفی وجود داشته و با تشکیلِ این انجمن داره صورتِ علنی پیدا می کنه ؛ این برای هدف ما خیلی مفیده

پاتونوس با رضایت لبخند می زد و با حرکتِ سر حرف های شاخای رو تایید می کرد ؛ نوبتِ من بود که سوالی بپرسم

- جنابِ شاخای ، این همه تلاش باید شما و جنابِ پاتونوس رو خسته کرده باشه ؛ بد نیست که کمی استراحت کنین ، سوالی برای من ایجاد شده ؛ فکر می کنین با این سرعتتون چه زمانی می تونین با هموعانِ من ارتباط برقرار کنین ؟

شاخای کمی به لیوانِ در دستش که حالا خالی شده بود نگاه کرد و گفت : جوابِ سوالتون چیزی نیست که بشه دقیق گفت ولی مطمئناً شدنیه

- سوالم رو اینطور تصحیح می کنم ، به عمرِ من قد میده ؟

پاتونوس روی مُبل کمی جابجا شد و گفت : چرا که نه ، درسته نژادِ شما عمرِ کوتاهی دارن اما اونقدرها که به نظر میرسه طول نمی کشه ، اینو من قول می دم

- عمرِ کوتاه ، ، خوبه ، شما در موردِ ما اطلاعاتِ خوبی دارید

- همه نشون دهنده ی علاقه ی من به انسان هاست

می خواستم به پاتونوس بگم که اگه اینقدر به انسانها علاقه داری می تونی خارج از این کهکشان با تعداد زیادی از اون ها ارتباط داشته باشی و اینجا وقتت رو با من تلف نکنی ، ولی گفتنِ این حرف باعث می شد که بحث از مسیرِ درستش خارج بشه

همه ی حرف ها و توضیحات درست و منطقی بنظر می آمدند و قرار شد که در موردِ سفیرِ بعدی من و پاتونوس با هم عمل کنیم

تقریباً دیر وقت بود که هر کدام به اتاقِ خودمون برگشتیم ، قرار بر این شد که بعد از صرفِ صبحانه جزییاتِ کار رو بررسی کنیم ، پالتو رو روی صندلی انداختم و رو یتخت دراز کشیدم ، حتی حوصله ی در آوردن کفشهام رو هم نداشتم

.

احساس سرما می کردم ، صدایی از پشتِ سرم می آمد ، صدای پدوم بود " بیا پسر ، برگرد ، جلوتر برو ، . . . " به طرفِ صدا حرکت کردم ، فضای اطراف تاریک و سرد بود فقط هاله ای از نورِ آبی رنگ مسیرِ حرکت رو مشخص می کرد ، ضربانِ قلبم زیاد شده بود ، دلم برای دیدنِ پدوم بی تاب بود ، قدم هام رو سریعتر کردم تا شاید زودتر به پایانِ راه برسم ولی مسیرِ تموم نشدنی بود ، انگار با هر حرکتِ من بیشتر کِش می اومد تا کوتاهتر بشه ؛ صدای پدوم در حالِ ضعیف شدن بود ، فریاد زدم : دارم میام پدر صبر کن ، دارم میام ، منو تنها نذار ، صبر کن

شروع به دویدن کردم ، باید به پدرم می رسیدم ؛ کمی جلو تر روی زمین علامتی ظاهر شد که نشون می داد راه به دو قسمت تقسیم شده ، به کدام جهت باید می رفتم ؟ راست یا چپ ؟ نمی دونستم ؛ تمام نیروم رو تو گوشه‌ها جمع کردم و سعی کردم تا جهت صدای پدرم رو تشخیص بدم ؛ ثانیه ها به کندی می گذشت ؛ توی اون سرما قطره های عرق از سر و روی من جاری بود ؛ . . . سمت چپ ؛ صدای پدرم از سمت چپ می اومد ، با خوشحالی به طرف اون راه دویدم ، نور آبی کم کم به سفیدی می زد و من با سرعت می دویدم ، کمی بعد به انتهای راه رسیدم ، نور سفید شدت گرفت و همه جا رو روشن کرد ، با دست چشمهام رو گرفتم ، شدت نور آزار دهنده بود ؛ کمی بعد نور کم شد و تونستم اطرافم رو ببینم ، محوطه ی سرپوشیده ای بود داخل یک غار بودم ، سنگ های اطراف تلالوی زیبای بنفش رنگی داشتند ، شخصی درست وسط محوطه ی غار در حالیکه پشت به من داشت ایستاده بود ، پالتوی سیاه رنگی به تن داشت ، دوباره صدای پدرم پیچید : بالاخره امدی پسر ، از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم اون فرد پدرم بود ، با اشتیاق به طرفش حرکت کردم که ناگهان به طرفم برگشت ، کلاه پالتو رو به سر کشیده بود و چشمه اش برق عجیبی داشتند تا حدود زیادی رعب آور بودند ، ایستادم ، به آرامی دستش رو به طرف کلاه برد و از سرش عقب کشید ؛ نفسم تو سینه م حبس شده بود حتی نمی تونستم حرکت کنم

اون شخص من بودم ، در حالیکه می خندید با صدای دورگه ای که دیگه به هیچ صدایی شبیه نبود گفت : خیلی منتظرت شدم مطمئن نبودم که بیای اما بالاخره اومدی ، خوشحالم

نفسم رو به سختی بیرون دادم و گفتم : پس پدر کجاست ؟

بلندتر از قبل خندید و گفت : ای احمق ؛ مُرده ها دیگه مُردن ، با من و تو کاری ندارن

و بعد دستهایش رو باز کرد ، هزاران شاخک سیاه به طرفم هجوم آوردند

با صدای بلندی فریاد زدم : نه ...

.....

از صدای خودم از خواب پریدم و احساس کردم که روی تخت افتادم ، از شدت گرما احساس می کردم که خفه می شم از روی تخت بلند شدم و تلو تلو خوران به طرف حمام رفتم ؛ دوش آب سرد بهترین چیزی بود که به کارم می اومد

صبحانه در آرامش و سکوت کامل خورده شد ، کسی از جاش بلند نشد و خدمه به سرعت روی میز رو جمع کردند ؛ شاخای شروع به صحبت کرد

- امیدوارم به اندازه ی کافی استراحت کرده باشید ، من باز هم باید به انجمن برم ، اما جزئیات کار درون پوشه هایی که الان میسوس میاره نوشته شده ، باید من رو ببخشید ، خیلی عجله دارم

و به سرعت از پشت میز بلند شد ، در همین موقع در باز شد و میسوس وارد شد و روی میز جلوی من و پاتونوس پوشه هایی با رنگ خاکستری قرار داد

هر دو پوشه هامون رو برداشتیم ، با دیدن اسم سفیر بی اراده گفتم : تاسوت ؟ ...

شاخای که از در خارج می شد برگشت و با خنده گفت : مطمئن بودم که این واکنش رو نشون می دی ، فکر کنم این مورد از هر جهتی باب میل تو باشه

و نگاه شیطنت آمیزش رو به من دوخت ، هجوم افکار و احساسات مختلف باعث شده بود ضربان قلبم زیاد بشه ، در یک لحظه و در ذهنم تاسوت رو به هزار طریق دردناک و مختلف می گشتم

دنبالِ راهِ هایی می گشتم که به بدترین صورتی زجرش بدم . . .

صدای پاتونوس من رو از افکارم جدا کرد

- امیدوارم احساساتتون رو کنترل کنین

موجِ انرژی رو پشتِ چشمِ هام احساس می کردم ، لبخندی نثارِ پاتونوس کردم و

گفتم : حتماً ؛ حتماً ؛